



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴۵

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او بر طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان کی ابنای جنس وی اند و نعره
 زنان کی یا لیتَ قومی یَعْلَمُونَ (اشاره به آیه ۲۶ سوره یس)

آن سگی در کو گدای کور دید
 حمله می‌آورد و دلکش می‌درید

گفته‌ایم این را ولی باری دگر
 شد مکرر بهر تاکید خبر

کور گفتش: آخر آن یاران تو
 بر کُهند این دم، شکاری صیدجو

قوم تو در کوه می‌گیرند گور
 در میان کوی می‌گیری تو کور؟

ترک این تزویر گو شیخ نفور
 آب شوری جمع کرده چند کور؟

کین مریدان من و من آب شور
 می‌خورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لَدُنْ
آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر
تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر؟

گور چه؟ از صید غیر دوست دور
جمله شیر و شیرگیر و مست نور

در نظاره صید و صیادی شه
کرده ترک صید و مرده در وَلَه

همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار
تا کند او جنس ایشان را شکار

مرغ مرده مضطر اندر وَصَل و بَيْن
خوانده‌ای الْقَلْبُ بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ؟

مرغ مرده‌ش را هر آنک شد شکار
چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر به مُرداریّ من
عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است

جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبشم باقیست اکنون چون ازوست

هر که کز جنبد به پیش جنبشم
گرچه سیمرغست زارش می‌گشتم

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از گرم
من به کف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضه خدا؟
بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان
از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصا ام در کف موسی خویش
موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم
باز بر فرعون از درها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کوز درد
طَنْطَنَه جادوپرستان را بخورد

گر عصاهای خدا را بشمرم
زرق این فرعونیان را بر درم

لیک زین شیرین گیای زهرمند
ترک کن تا چند روزی می‌چرند

گر نباشد جاه فرعون و سری
از کجا یابد جهنم پروری؟

فربهش کن آنگهش گُش ای قصاب
زانک بی‌برگاندر دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان
پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشمست خصمی بایدش
تا زید و ر نی رحیمی بگُشدش

پس بماندی لطف بی‌قهر و بدی
پس کمال پادشاهی کی بُدی؟

ریش‌خندی کرده‌اند آن منکران
بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریش خند
چند خواهی زیست؟ ای مردار چند؟

شاد باشید ای محبان در نیاز
بر همین در که شود امروز باز

هر حویجی باشدش کردی دگر
در میان باغ از سیر و کبر

هر یکی با جنس خود در گردِ خود
از برای پختگی نم می خورد

تو که گرد زعفرانی، زعفران
باش و آمیزش مکن با دیگران

آب می خور زعفرانا تا رسی
زعفرانی اندر آن حلوا رسی

در مکن در کرد شلغم پوز خویش
که نگرده با تو او هم طبع و کیش

تو، بکردی او، بکردی مُودَعَه
زانک اَرْضُ اللّٰه اَمَد و اَسِيعَه

خاصه آن ارضی که از پهناوری
در سفر گم می‌شود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال
منقطع می‌گردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او
هم‌چو اندر بحر پُر، یک تایی مو

آبِ اِستاده که سَیرستش نهان
تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان

کو درون خویش چون جان و روان
سیر پنهان دارد و پای روان

مستمع خفتست کوتاه کن خطاب
ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
زین خسیسانِ کسادافکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از آنک مرگ آرد گیر و دار

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
که چو دزد آیی به شحنه، جان‌گنان

زین خران تا چند باشی نعل‌دزد؟
گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته مُلک خُلود
تو گرفته مُلکتِ کور و کبود

ای خُنک آن را کزین مُلکت بَجست
که اجل این ملک را ویران‌گست

خیز بلقیسا بیا باری ببین
مُلکت شاهان و سلطانان دین

شِسْتَه در باطن میان گُلسِتان
ظاهر اَحادی میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان می‌شود

میوه‌ها لابه‌کنان کز من بچَر
 آب حیوان آمده کز من بخَور

طَوف می‌کن بر فلک بی‌پر و بال
 هم‌چو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نی
 می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی

نی‌نهنگ غم زند بر کشتیت
 نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
 هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت
 بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بماندی چون گدایان بی‌نوا
 دولت خود هم تو باش ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی؟

تو ز خود کی گم شوی از خوش خصال؟
چونک عین تو ترا شد ملک و مال